

# آخرین برگ رمان

خورشید پورمحمدی

ویژه‌نامه زنده‌یاد  
احمد بیگدلی



پشت سرش زهره. نبود آن نوجوان ناری رنگ‌باخته، روی سنگ غسلخانه که قامتش بلندتر می‌نمود و زمان می‌خواست تا پخته و شکیل بشود. برای خودش خانی شده. باید چند ساله باشد حالا؟

با چشم‌های درشت، ابروان پیوسته، چهره گرد و خواستنی و قامت موزون زنی که می‌توانست خوشبخت باشد. خرامان و با وقار کامل از پله‌ها پایین آمد:

سلام، اومدی بالاخره؟ چشم انتظاری سخته، بعد از این همه سال. ماهی و سالی یه نامه چند خطی؟ شرمی دخترانه نشست بود بر گونه‌هایش.

شما که هنوز سرفه می‌کنید، شربتی، جوشانده‌ای آخر. اکنون آن بالا هستند. توی اتاق کارم. زهره، سرشوق کتابخانه‌ام را می‌کاود و دل آرام عکس‌هایی را که در نبودش گرفته‌ام بازبینی می‌کند.

چه دوستان خوبی دارم من! خجالت‌م ندهید. تو را به خدا این قدر به من نگویید استاد. من دوست شما هستم. دوست خانه روشنان عصر روزهای شبیه. خوبی‌اش به همین است که

«هو، ۱۲۱، من احمد، فرزند عزیز و گوهر، در سال ۱۳۲۴ به دنیا آمدم و در بیست و ششم شهریور...»

نشسته‌ام اینجا، توی قاب عکس نقره‌ای، میان حلقه سفید «خانه روشنان»، با دستی پُر و شگردی تازه برای خلق «آخرین برگ رمان». در این گرمای خشک و کم‌جان ساعت چهار بعد از ظهر شبیه، پنجم مهرماه. اندکی باد نرم و خنک اگر بوزد، فضا را دلچسب‌تر می‌کند و عطش را کمتر.

تعجب نکنید! حال‌م خوب است! بهتر از هر وقت دیگر! می‌بینید که دارم می‌خندم. با سایه‌ام آمده‌ام. به اتفاق دل آرام و زهره. نه آن دل آرام بیمارگون زردچهره که مرگ کنج چشم‌های ناامیدش لانه کرده بود، جوان شده و شاداب. با صورت گرد سفید، چشم‌های روشن و قرمزی پیرطراوت گونه‌ها. وقتی درد تمام شد به سراغم آمد. عطر ماندگار گل‌های ارغوانی را که برایم آورده بود، هنوز با من است. می‌توانید ببینید.

بی‌قرار سرش را روی شانه‌ام گذاشت: چه خوب کردی آمدی! چقدر شکسته شدی! خیلی وقت است که منتظرت بودم!

جفت می آمدند و از کنارمان می گذشتند. نور کج تاب در باران شسته می شد. بوی کاج ها و چنارها از درز شیشه ها تو می آمد. هراسی ناپیدا و موج از پس تمام اشیاء سرک می کشید.

در تابوت چوبی روباز خوابیده بودم، بر دوش جمعیتی بیگانه که مثل گرداب، دور خود می چرخیدند. سرگیجه عارضم شده بود و تهوعی شدید. حالتی بیشتر شبیه به دریازدگی. و موجی سنگین که ناگهان زیر تابوتم را خالی کرد.

اما این بار حقیقت داشت که آفتاب بر تارک آسمان شهریور می درخشید و هیچ نمی در هوا نبود. شاید اگر تا خزان دوام می آوردم، ابری می آمد و نم نم بارانی که می بارید روی شانته های مرد خاکستری و سایه ام که سر پا کنارم ایستاده بود و می گفت: می بینی شان؟ شما مرا نمی دیدید. حتی شخصیت های داستان هایم، که سرخوش و سایه وار جلوتر از تابوتم حرکت می کردند و بیشترشان حداقل یک بار مرگ را تجربه کرده بودند.

برویم سر اصل مطلب. امروز قصد ندارم از ناخدا خیرو و قلو حرفی بزنم. آن پسرک سیه چرده و استخوانی که هر از گاهی باید شرتش را بالا بکشد و دماغش را پاک بکند، تا در آن واویلا مصیبت بتواند لبخندی هر چند کوتاه و کم رنگ بر لب خواننده بنشانند. از راه رفتن روی طناب هم چیزی نمی گویم. پروین که به دنیا می آید و سینی چای را از بالای سر جلو رویم می گیرد، پرونده اش بسته می شود. همان نوزاد نارس که اکنون مانند یلی در میان شما نشسته است. دو جلد دیگرش بماند برای بعد.

بخورید تو را به خدا! چای های تازه دم معطر را می گویم. توی لیوان های بلور دسته دار فرانسوی. پروین زحمت کشیده، نخورید ناراحت می شود. چقدر مهربان است این دختر! بدون او ادامه حیات بعد از دل آرام ممکن نبود. حالا یقین دارم به خوبی از پس همه چیز برمی آید و دلواپسی من در آن دم آخر بی مورد بود.

خسته که نشدید؟! هان؟! چه خوب شد که همه تان آمدید. حیقم می آید شگرد تازه ام را به شما یاد ندهم. شگرد مخصوص به خودم! احمد بیگدلی! در «آخرین برگ رمان» مبالغه نباشد، اسم هایی که انتخاب می کنم همه دهان پرکن هستند. اما این یکی فی البداهه شد. چطور است؟ خوشتان می آید؟

حتماً به خاطر می آورید. در داستان عامل سببیتی باید باشد و القای تأثیر واحد را نباید نادیده گرفت. اما من هم معتقدم، دنیای داستان متعلق به شماست. مجازید در آن هر کاری انجام بدهید. مشروط بر اینکه دیوارش را کج بنا نکنید. ناگفته نماند، در «آخرین برگ رمان» عامل سببیت قبل



تعدادمان اندک است و حرف همدیگر را بهتر می فهمیم. عجب بوی خوشبندی می آید از این پنجره رو به حیاط، در این فصل ناپهنگام! بوی عطر گل های محمدی توی باغچه که با دستهای خودم آنها را کاشته ام و بوی چادر نماز دل آرام که دو سال و دو ماه و پانزده روز است روی بند رخت حیاط آویزان است.

می دانید! آنجا هم «خانه روشنان»ی داریم. من و هوشنگ که نام کلاسمان را وامدارش هستیم و دو کیوان. کیوان قدر خواه که با سروده های زیبا و دلنشین اش در نوشته هایم آشنا هستید و آن یکی کیوان خودمان. می شناسیدش. کیوان تقوی. جوان خوش چهره و متواضع، قاضی با ذوق دادگستری. و آن نثر شیرین و پرطمطراق قجری که حالا قضاوت را رها کرده.

ممنونم از شما به خاطر حضور در مراسم وداع. چه دوستان با محبتی دارم من! همه تان را می دیدم در آن هنگامه روز واقعه. اجازه بدهید اسمش را بگذاریم روز واقعه. مراسم خاکسپاری را می گویم. تشییع جنازه کاذب بیست و نه سال پیش نه، که باورم شده بود باید چهل سالگی ام را در آن شب خیس دفن کنم.

آن شب باران چنان می ریخت روی آسفالت و درخت ها که به نظر ناتمام و ابدی می آمد. شب خیس بود، چراغ ها طاق و

تعجب نکنید! حاله خوب است! بهتر از هر وقت دیگر! می بینید که دارم می خندم. با سایه ام آمده ام. به اتفاق دل آرام و زهره. نه آن دل آرام بیمارگون زرد چهره که مرگ کنج چشم های ناامیدش لانه کرده بود، جوان شده و شاداب. با صورت گرد سفید، چشم های روشن و قرمزی پرتراوت گونه ها.



تلویزیون نبود تا خودمان را سرگرم کنیم و صداها را فراموش کنیم و نه آن موسیقی مرموز بی کلام تا ذهن آشفته ام را تخلیه کند و آرام بگیرم. برای خوابیدن هم زود بود. فقط مانده بود بنشینم پشت میز کوچک آهنی کنار پنجره. در آن اتاق هشت نفری خالی از تخت های سکنه. و طبقه بلند و باریک که بیشتر آدم را به یاد زندان می انداخت تا دانشگاه.

با کمی احتیاط زیر تخت ها و داخل کمد های خالی لباس به دنبالش گشتم. این موضوع پروین را متعجب کرده بود که این تجسس بی دلیل چه معنایی می تواند داشته باشد؟ به نظر می رسید زودتر از من رفته بود به محل برگزاری جشنواره. به آنجا که رسیدیم، تکیه داده بود به چهارچوب در ورودی دانشگاه. دست به سینه و حالت کسی که انتظار می کشد. کت و شلوار آبی روشن به تن داشت و صورتش به تابناکی ماه شب چهارده می درخشید. ماشینمان که توقف کرد، جلو آمد. در ماشین را باز کرد. دستم را گرفت. دستهایش لطیف بود و خنک. به آرامی از ماشین پیاده کرد. مرا در آغوش کشید و تمام.... ساعت از شش گذشته و آفتاب عصر پاییزی رفته است. زهره و دل آرام پشت شیشه های مات و باران خورده پنجره قطار انتظارم را می کشند. نباید منتظرشان بگذارم. بهتر است بروم. چادر نماز دل آرام را از روی بند رخت جمع می کنم. سایه ام را که کوتاهتر از همیشه شده برمی دارم. به رسم یادبود آن رالای آخرین برگ رانم می گذارم و زیر باران از پلکان قطار بالا می روم.

خانه روشنان  
۹۳/۷/۵

از هر عامل دیگری اتفاق افتاد. آن را به فال نیک گرفته ام. گوشه چشمی. می باید که صادقانه اعتراف می کنم. به لطف حق حاصل شد.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی هم به ما کنند؟

سایه مههم مرگ را دیده بودم. شب قبل از واقعه. توی خوابگاه دختران. وقتی با پروین روی پتوها ملاقه می کشیدیم. از هنگام غروب، سایه به سایه تعقیب می کرد و صدای پایش را می شنیدم.

هراسی بی موقع به جانم چنگ انداخته بود و تنم را می لرزاند. باید نفسی تازه می کردم در آن دل آشوبه تنهایی. از باز کردن پنجره وحشت داشتم. ترس از مرگ نبود که از مدت ها قبل به آن فکر کرده بودم. بیشتر از زوزه نامتوازن سگ های وحشی بود که بیرون، پشت دیوار خوابگاه جمع شده بودند و علامت خوبی نبود.

تلویزیون نبود تا خودمان را سرگرم کنیم و صداها را فراموش کنیم و نه آن موسیقی مرموز بی کلام تا ذهن آشفته ام را تخلیه کند و آرام بگیرم. برای خوابیدن هم زود بود. فقط مانده بود بنشینم پشت میز کوچک آهنی کنار پنجره. در آن اتاق هشت نفری خالی از سکنه. و تخت های دو طبقه بلند و باریک که بیشتر آدم را به یاد زندان می انداخت تا دانشگاه.

اعتراض پروین را نشنیده گرفتم. تا دیروقت داستان های جشنواره را خواندم. او مجبور شد پا به پای من بیدار بماند و آن داستان بد خط و ناخوانا را برایم بخواند که نبود عینک به شدت چشم هایم را خسته کرده بود و دیدم را تار. یا مرتب چایی درست کند و قهوه تلخ فوری. با فلاسک آب جوش و دو لیوانی که از سرایدار خوابگاه گرفته بود. هر دو گمان می کردیم برایمان یک اتاق دو تخته توی یک هتل نه درجه یک، درجه دو یا سه یا حداقل مهمان پذیری در نظر گرفته اند.

صداها که تمام شد و سایه ها محو شدند، پتوها را روی زمین، فاصله میان تخت ها پهن کردیم. او زودتر از من سُرید زیر ملاقه. نفسش توی صورتم می خورد، اما چهره اش را نمی دیدم. به نرمی آب نبضم را گرفت و زودرها کرد. مثل اینکه کمی شتاب کرده بود، چیزی به پروین نگفتم تا او را نگران و بی خواب نکنم. اما تا صبح پلک هایم به هم نرسید. حال غربیی داشتم. با پدرم بودم. سرگردان در خوف و رجا. و گاهی غرق در رؤیاهای شیرین کودکی.

آفتاب صبح پخش شده بود همه جا، که ماشین به دنبلمان آمد. اندک هراس شب قبل از بین رفته بود. نه کسالتی داشتم و نه بی خوابی مزاحم بود. می توانستم به راحتی نفس بکشم.